

طرح افزایش درک مطلب کودکان دبستانی

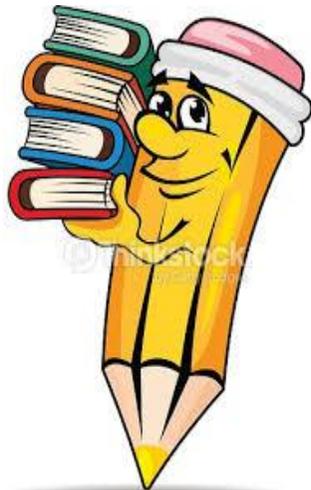
با هدف توسعه سواد خواندن

پایه:

نام و نام خانوادگی:

پیدا

در کلاس درس



"دوره دوم"

(نجمه جمالی)



فرزند با هوشم، متن داستان را با دقت بخوان و به سوالات جواب بده.

۱- شغل پیرمرد داستان چه بود و از چه راهی زندگی خود را می گذراند؟

۲- آرزوی دخترهای پیرمرد چه بود؟ (جداگانه بیان کنید).

۳- به ترتیب شماره گذاری کنید.

آتش روشن کرد

یک روز که به صحرا رفته بود

تا کنار آتش، نان خشکی را که همراه داشت بخورد

هوا کمی سرد بود

۴- شرط زن فرشته چه بود؟

۵- منظور از «او» در داستان چه کسی است؟ (کلمه او در متن پررنگ تر شده است)

۶- نکته اخلاقی و آموزشی داستان بود.

۷- آیا پیرمرد در نهایت به قول خود عمل کرد؟

"معاونت آموزشی"

* قول خارکن *

یکی بود و یکی نبود. پیرمرد خارکنی بود که کارش جمع کردن خار و هیزم از صحرا بود و با فروش آن ها به مردم و نانوائی ها، روزگارش را می گذراند. پیرمرد سه تا دختر داشت که نمی توانست زندگی خوبی برای آنها فراهم کند. هر کدام از دختر ها هم یک آرزو داشت؛ یکی دوست داشت قالی بافی کند، یکی حصیربافی را دوست داشت و دیگری به داشتن کارگاه خیاطی علاقه داشت. اما پیرمرد آنقدر فقیر بود که به زحمت می توانست غذا تهیه کند، چه برسد به اینکه بخواهد خواسته های آن ها برآورده کند.

یک روز که به صحرا رفته بود و هوا کمی سرد بود، آتش روشن کرد تا کنار آتش نان خشکی را که همراه خود آورده بود بخورد. مشغول خوردن نان و نگاه کردن به آتش بود که با خودش گفت: «چه میشد گنجی پیدا می کردم و می توانستم دخترهایم را خوشبخت کنم.»

یک دفعه آتش شعله کشید و از درون آتش زنی بیرون آمد و بالای آتش ایستاد.

پیرمرد ترسید و عقب رفت. زن گفت: نترس پیرمرد. من آمده ام تا خواسته ی تو را بر آورده کنم اما یک شرط دارم. پیرمرد گفت: «چه شرطی؟»

زن گفت: «ای خار کن تو در زندگی قول های زیادی داده ای که به آن ها عمل نکرده ای. وقتی بازرگانی می کردی، خیلی بدقولی کردی. بارها از مردم پول گرفتی که برایشان جنس بیاوری، اما در خانه ماندی و پول مردم را خرج کردی.»

پیرمرد آهی کشید. یاد گذاشته اش افتاد. یاد روزهایی که تازه ازدواج کرده بود و به کار بازرگانی مشغول بود وضع مالی خوبی داشت. اما بعد شروع به بدقولی کرد. زنش هم هر چه قدر نصیحتش می کرد که بدقول نباشد؛ او گوش نکرد. خیلی زود زندگی خودش خراب شد و زنش فوت کرد.

پیرمرد گفت: «تو کیسه ی طلا را بده، من قول می دهم به خاطر خوشبختی دخترهایم سر حرفم

بمانم.»

زن چون دودی غیب شد و چند لحظه بعد که دوباره ظاهر شد در یک دستش کیسه ی بزرگی از طلا بود و در دست دیگرش نوشیدنی تلخ. مرد دستش را دراز کرد تا کیسه و نوشیدنی تلخ را بگیرد، اما از آتش ترسید و دستش را عقب برد. زن گفت: «نترس این آتش تو را نمی سوزاند.»

مرد کیسه طلا و نوشیدنی تلخ را گرفت. بعد یک دفعه آتش خاموش شد و زن هم ناپدید شد.

مرد با کیسه ی طلا و نوشیدنی تلخ به خانه رفت. اول یک خانه ی خوب خرید. بعد بقیه ی طلاها را به دخترهایش داد و آن ها را به آرزوهایشان رساند.

یک شب که همه کنار هم بودند دخترها از کاروبار خود تعریف کردند. پیرمرد از شنیدن خبر موفقیت دخترهایش خیلی خوشحال شد و گفت: «خدا را شکر که همه خوشبخت شدند.»

هر سه تا دختر با هم گفتند: «بله خوشبخت شدیم.»

پیرمرد یاد زن و قولی که داده بود افتاد. رفت سراغ نوشیدنی تلخ. وقتی آن را به دست گرفت با خود گفت: حالا که دخترهایم خوشبخت شدند و در کنار آنها زندگی خوبی دارم چرا باید این نوشیدنی تلخ را بخورم؟ رفت طرف پنجره و آن را پرت کرد بیرون.

یک دفعه هوا تیره و تار شد. وقتی دوباره همه چیز عادی شد پیرمرد خودش را در خانه قبلی دید. با ناراحتی از جا بلند شد و به صحرا رفت. وقتی داشت خار و چوب جمع می کرد، چشمش به نوشیدنی تلخ افتاد آن را برداشت و گفت: «اگر من سر قولم مانده بودم، دخترهایم بدبخت نبودند. بهتر است این نوشیدنی را بخورم و بمیرم تا دیگر بدقولی نکنم.» تا نوشیدنی تلخ را خورد، دید که در خانه زیباییش در کنار دخترانش است. با لبخندی روی لب گفت: «خوشحالم که خوشبخت هستید، اما یادتان نرود که هیچ وقت بدقولی نکنید. خوش قولی خیلی شیرین است.»

سه تا دختر با هم گفتند: «خیالتان راحت باشد ما همیشه سرقولمان می مانیم.»